

دختر پرتقالی

نوشته‌ی یوستاین گاردنر

ترجمه‌ی مهوش خرمی‌پور

ویراسته‌ی ویدا اسلامیه



کتابسرای تندیس

پدرم یازده سال پیش از دنیا رفت. در آن زمان من چهار سال بیش تر نداشتم و در خواب هم نمی دیدم که روزی بتوانم دوباره با او ارتباط برقرار کنم. اما حالا قرار است هر دو باهم کتابی بنویسیم. این‌ها اولین سطرهای این کتابند که من به تنهایی به روی کاغذ می آورم اما به زودی پدرم نیز مرا همراهی می کند. زیرا او حرف‌های بیش تری برای گفتن دارد.

نمی دانم که در دنیای واقعیات چه قدر پدرم را به خاطر می آورم. احتمالاً فقط فکر می کنم که او را به خاطر می آورم چراکه در بیش تر مواقع عکس‌هایش را تماشا می کنم. اما فقط از واقعی بودن یک خاطره اطمینان کامل دارم و آن هم زمانی اتفاق افتاد که من و پدرم در تراس نشسته بودیم و ستاره‌ها را تماشا می کردیم.

در یکی از عکس‌ها، من و پدرم روی یک مبل چرمی قدیمی نشسته ایم و به نظر می رسد که پدرم چیز بامزه‌ای را برایم تعریف می کند. آن مبل را هنوز داریم. اما دیگر پدرم روی آن نمی نشیند.

در عکس دیگری در بالکن شیشه‌ای خانه، بر روی صندلی متحرک سبزرنگی راحت نشسته‌ایم. این عکس از زمانی که پدروم از دنیا رفت همین‌جا آویزان است. حالا من روی صندلی راحتی سبزرنگ می‌نشینم و سعی می‌کنم آن را به حرکت در نیآورم زیرا می‌خواهم افکارم را به صفحه‌های دفتر بزرگم منتقل کنم و بعدها همه‌ی آن‌ها را وارد کامپیوتر قدیمی پدروم بکنم. درباره‌ی این کامپیوتر هم باید توضیح بیش‌تری بدهم که بعد به آن می‌پردازم.

وجود عکس‌های قدیمی که به زمان دیگری تعلق دارند همیشه برایم عجیب و غیرعادی بوده است. در اتاقم یک آلبوم بزرگ، پر از عکس‌های پدروم هست و وجود این همه عکس از کسی که دیگر زنده نیست کمی ترسناک به نظر می‌رسد. البته از پدروم فیلم هم داریم و هر بار که در فیلم صدای او را می‌شنوم موهای بدنم راست می‌شود. پدروم صدای پرتین و بلندی داشت.

شاید بهتر بود نگه داشتن فیلم از کسانی که دیگر وجود ندارند و از میان ما رفته‌اند به قول مادر بزرگم ممنوع می‌شد. به نظر من درست نیست که کسی درباره‌ی مرده‌ها جاسوسی و کندوکاو کند.

در یکی از این فیلم‌ها صدای بلند و نازک خودم را هم شنیده‌ام که مثل صدای جوجه بوده است.

بله در آن زمان‌ها پدروم باس بود و من کلید پیانو.

در یکی از این فیلم‌های ویدیویی، من روی شانه‌های پدروم نشسته‌ام و تلاش می‌کنم که ستاره‌ی نوک درخت کریسمس را روی آن بگذارم. اگرچه در آن زمان بیش از یک سال نداشتم موفق به انجام این کار شدم.

گاهی اوقات وقتی که مادرم فیلم‌های من و پدرم را می‌بیند روی مبل ولو می‌شود و با صدای بلند می‌خندد... اگرچه او خودش این فیلم‌ها را گرفته به نظر من هیچ‌وجه درست نیست که به آن‌ها بخندد. گمان نمی‌کنم پدرم هم از این کار او خوشش بیاید. اگر زنده بود حتماً در این باره با من هم عقیده بود.

در فیلم دیگری، در یکی از روزهای عید پاک، من و پدرم جلوی خانه‌ی بیلاقیمان در آفتاب نشسته‌ایم و هریک نیمی از پرتقال را در دست داریم. من سعی می‌کنم آب پرتقال را درآورم اما کاملاً روشن است که پدرم به پرتقال دیگری فکر می‌کند. در این مورد اطمینان کامل دارم.

بعد از تعطیلات همان عید پاک بود که پدرم متوجه ناراحتی‌اش شد. از بیماری پدرم بیش از شش ماه گذشته بود و از این‌که به زودی از دنیا می‌رفت واهمه داشت. خودش می‌دانست که دیر یا زود این اتفاق خواهد افتاد.

چندین بار مادرم برایم گفته است که علت اصلی غم و اندوه پدرم این بوده که پیش از آن‌که بتواند به درستی مرا بشناسد باید بمیرد. مادر بزرگ هم همیشه همین مطلب را به صورت پیچیده‌تری برایم می‌گوید. هربار که درباره‌ی پدرم با من حرف می‌زند صدایش غمگین و لرزان و غیرعادی می‌شود و تعجبی هم ندارد زیرا مادر بزرگ و پدر بزرگ پسر جوانشان را از دست داده‌اند. البته من درست نمی‌دانم آن‌ها چه احساسی داشته‌اند. اما همین را می‌دانم که خوشبختانه پسر دیگری هم دارند که زنده است. مادر بزرگم هیچ‌وقت موقع تماشای عکس‌های قدیمی پدرم نمی‌خندد و آن‌ها